

## معلم

سید محسن مصطفی زاده

دبیر دبیرستانهای مشهد

زان بی خودم که عاشق صادق نباشدش

پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

(سعدی)

### تمهید

عمر این قصیده به عمر ارادت منست به استاد و پنهانی اش همچون همان ارادت هم سنخ آمده است و اینک اگر آشکار می شود یکی مرهون اوقات است و دیگر تمنای دوستان.

در آن سالها که دانشجو بودیم و استاد، همچنان استاد، فقط شوق دیدارشان مرا به کلاس می کشاند که لحظه دیدار آغاز اوج علاقه و محبت بود و دل در سینه یارای فعالیت اندیشه در سر را سد می کرد و من به دیدار قانع بودم و حال آن که دیگران می آموختند و باده حکمت و معرفت و فلسفه در کام همکلاسیان قطره قطره پله های تحصیلاتشان را به تعالی می کشاند و من چشم در چشم ساقی و حیران و بی پروای از ادامه تحصیل. هر چند آنچه از استاد آموختمام بیش از آنچه دیگران آموخته اند بود که اساساً آموخته هایم درسی نبود و در سینه ماند.

هیچ کس ندانست که چه دلهره ای همواره داشتم با آن وسیله نامطمئن چهارچرخ هر دم خراب، که راه دور خانه تا دانشکده را طی می کردم به امید رسیدن به دیدار حتی اگر پایان درس و کلاس و به انتظار که استاد را به اصرار تا خانه برسانم

و در تمام مدت چنان بنمایم که هم مسیر هستیم و برای درس آمده‌ام والاکمی استاد به چنین رفتاری راضی می‌شدند؟

و باز حضور در اتاقک نه‌چندان وسیع مدرسه علمیّه امام صادق -علیه السلام- و نشستن در پای ضبط صدای استاد و به امید پایان درس. زیرا فقط در پایان درس بود که همگان می‌رفتند که برای درس آمده بودند و من با اصرار و بهانه همراه می‌شدم با استاد تا آستانه خانه و فقط در آن شرایط بود که خدا بود و استاد بود و من و از اتومبیل (همان چهارچرخ نامطمئن مردم خراب) همواره در دلهره مضاعف بودم که گاه به خاموشی می‌کشید.

شب‌های آن شبهای سالهای دهه شصت بود؛ در فرصتی که میان مدرسه و ماشین پیاده با استاد در بازار فرش قدم می‌زدیم و بعضی از همدرسان هنوز رهایمان نکرده بودند، فرصتی یافتیم برای گفتن و خود را قبلاً آماده کرده بودم که چگونه بگویم و چه بگویم و سرانجام چنین گفتم:

آقا من قصیده‌ای در وصف شما سروده‌ام کلامم تقریباً به همین مضمون بود، هر انتظاری را داشتم و آخر آنچه از استاد شنیدم که بلافاصله استاد فرمود:

بیخود! نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر

و راه را بر تمامی پیش‌بینی‌های من بستند و طومار این قصیده در جیبم همچنان پیچیده ماند و راه را نمی‌دیدم و رهگذران را به اندازه‌ای که لازمه عبور بود می‌توانستم بفهمم و در عین حال می‌خواستم عادی بنمایم و متعادل و خوشحال از این بودم که جز گوشه‌های من کسی شنونده این کلام نبود.

«بیخود» برای من مفهوم بود، مخصوصاً با آن لحن نه‌چندان شوخی. بیخود کلمه‌ای عامیانه<sup>(۱)</sup> بود که پاسخی متناسب با شأن مخاطب، و این شیوه استاد بود که پیش از این محو و شیفته و واله<sup>(۲)</sup> این شیوه استاد شده بودم.

۱- در تداول عوام، بیخود یعنی بی سبب، بی علت، بی جهت (از یادداشتهای علامه دهخدا).

۲- واله، شیدا، شوریده از دیگر معانی بی خود است. (لغت نامه دهخدا، ص ۴۴۸۰).

بیخود کلمه‌ای بود که مترادفاتی را هم به ذهنم می‌آورد؛<sup>(۱)</sup> اما بعدها که از آن شب پرشکست گذشت با خود اندیشیدم که نباید این کلمه را می‌شنیده‌ام و در جواب حافظ که سروده بود «هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت»، در اندرون من زمزمه‌ای برخاست که هیچ عاشق سخن سخت ز جانان نشنفت؛ و کم‌کم بیخود را فراموش کردم همچون این قصیده را.

اکنون که بیش از پانزده خزان از آن زمان گذشته‌است، فقط از بیم همان کلمه بیخود یا مترادفات دیگر آن (که بعضی از عزیزان استاد هشدار آن رانیز داده‌اند) بی‌مشورت با استاد و به تمنای دوستانی که جملگی از دانشجویان ایشان بوده‌ایم، راضی به انتشار آن شده‌ام و خود را برای هر چه از استاد شنیدن آماده کرده‌ام و پس از بیش از پانزده سال دوباره به استاد می‌گویم اما با زبان مکتوب:

این قصیده را در وصف شما سروده‌ام «بی‌خود»!<sup>(۲)</sup>

گُل از شوره برون آرد اگر سر	حدیثِ عشق اگر گنجد به دفتر
به وصف تو تواند شد سخنور	سفیر دل - زبان خامه - شاید
بسان وصف مهر از چشم اعور	زبان شعر و توصیف معلم
کز روشن به شام جهل معبر	معلم چون چراغ دانش افروز
که می‌بارد به خشک وتر برابر	معلم ابر رحمت بار علم است
معلم ز آن میان شد بنده پرور	شد آموزش اساس آفرینش
همی سوزد همی سازد منور	معلم شمع جمع خلوت عشق
کلام بدرک لایوصف اندر	به لوح عقل در وصف معلم
مقامش فوق وصف الله اکبر	وجودش لطف حق الحمد لله
نگنجد دهر در بیتی محقر	معلم را سرای دل سزد جای
محبت هر چه پنهان گرچه خوشتر	مرا یارای پنهان گفتنم نیست

۱- غافل، بی‌اراده، یاوه، لغو و بیهوده نیز از معانی دیگر بیخود است.

۲- که تا با خودی در خودت راه نیست

از این نکته جز بی‌خود آگاه نیست (سعدی)

در طریق عشق بیداری بد است (مولوی)

با خودی تو لیک مجنون بی‌خود است

ولی نبود توان آن‌سان که گویم  
 چو گفتم هر چه در وصف معلم  
 مرا مقصود و قصد از این قصیده  
 جلال‌الدین جلال حکمت و عشق  
 مبادا گر که نامت بر زبان رفت  
 وجودت از گزند چشم بد دور  
 تو چشم حکمتی بی تو جهان کور  
 حکیمان الهی را تو سید  
 به ملک فقر فخرت عزت نفس  
 مرا در حلقهٔ درسات زبان گنگ  
 بیانت دوستان را حکمت آموز  
 حدیث درس تو آرامش جان  
 به عمق قلب من مهر تو مستور  
 سوار مرکب رهوار حکمت  
 رها از رنگ و ننگ هر تعلق  
 تعلقها صورهای عرض بود  
 چو از اعراض دنیا کردی اعراض  
 نه در بسند اتاق و میز و دفتر  
 ترا هست هر اثر فرزانه فرزند  
 به هجران جانانت اندر جسم زندان  
 شب هجر تو پیر تا مطلع فجر  
 به وصفت گفت محسن آن‌چنان که  
 به جان سوگند انت نعم الاستاد

حدیث دیگران و سر دلبر  
 به ذهنم بود تصویرت مصور  
 تو بودی و بگویم نامت ایدر  
 حکیم و عارف و رند و قلندر  
 لطیف طبع والایت مکدر  
 دل بدخواه تو کانون اخگر  
 تو گوش دانشی بی تو زمان کر  
 چنان مه در شب و در جمع اختر  
 وز استغنائی طبعت بر سر افسر  
 ولی در وصف الطافت توانگر  
 زیانت بر رگ سالوس خنجر  
 که تبیین خرد جان راست زیور  
 به کرداری که مه در میغ مستر  
 ز زهدت قاف عزلت شد مسخر  
 که هر رنگی نشانی دارد از شر  
 به چشم اهل دنیا حشمت و فر  
 به حرکت آمد از کلک تو جوهر  
 نه در قید مقام و نام و همسر  
 که کلکت شد پدر و اوراق مادر  
 چه غم من ز آتش هجران شود زر  
 مدامت از مُدام وصل ساغر  
 خرد ایقان کند و اندیشه باور  
 وز اولاد نبی شائکة الابتر